

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱ - پادشاهی او صد و پنجاه سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

گر آید ز گردون برو بر گزند	درخت برومند چون شد بلند
سرش سوی پستی گراید نخست	شود برگ پژمرده و بیخ سست
به شاخ نو آیین دهد جای خویش	چو از جایگه بگسلد پای خویش
بهاری به کردار روشن چراغ	مر او را سپارد گل و برگ و باغ
تو با شاخ تندى میاغاز ریک	اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
کند آشکارا برو بر نهران	پدر چون به فرزند ماند جهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر	گر او بفگند فرّ و نام پدر
سزد گر جفا بیند از روزگار	کرا گم شود راه آموزگار
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن	چنین است رسم سرای کهن
نخواهد که ماند به گیتی بسی	چو رسم بدش باز داند کسی
مر او را جهان بنده شد سربر	چو کاووس بگرفت گاه پدر
جهان سربر پیش خود بنده دید	ز هر گونه گنج آگنده دید
همان تاج زرّین زبرجدنگار	همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
به گیتی ندانست کس را همال	همان تازی اسپان آگنده یال
همی خورد روزی می خوشگوار	چنان بد که در گلشن زرنگار
نشسته برو بر جهان کدخدای	یکی تخت زرّین بلورینش پای
همی رای زد شاه بر بیش و کم	ابا پهلوانان ایران به هم
بیامد که خواهد بر شاه بار	چو رامشگری دیو زی پرده دار

چنین گفت کز شهر مازندران	یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را	گشاید بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار	خرامان بیامد بر شهریار
بگفتا که رامشگری بر درست	ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند
به بربط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست	به کوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پر نگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون	گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت و خوی	همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گوئی به جویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار	به هر جای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته	ز دیبا و دینار و ز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر	همه نامداران به زرین کمر

رفتن کیکاووس به مازندران

چو کاووس بشنید از او این سخن	یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش بیست اندران	که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سر فرازان رزم	که ما سر نهادیم یک سر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر	نگردد ز آسایش و کام سیر

من از جَمّ و ضحّاک و از کی قباد	فزونم به بخت و به فرّ و به داد
فزون بایدم زان ایشان هنر	جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون به گوش بزرگان رسید	از ایشان کس این رای فرّخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین به روی	کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد	نهانی روان‌شان پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو	چو خزّاد و گرگین و رهّام نیو
به آواز گفتند ما که‌تریم	زمین جز به فرمان تو نسپریم
ازان پس یکی انجمن ساختند	ز گفتار او دل بیرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر	که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت	به می خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران بر آمد هلاک	نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با فرّ و انگشتی	به فرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد	نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون	همین را روانش نبذ رهنمون
اگر شایدی بردن این بد بسر	به مردی و گنج و به نام و هنر
منوچهر کردی بدین پیش‌دست	نکردی برین بر دل خویش پست
یکی چاره باید کنون اندرین	که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران	که ای رزم دیده دلاور سران
مرا این بند را چاره اکنون یکیست	بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام	بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی	یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید لب پندمند	سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد	در دیو هرگز نباید گشاد

و گرنه سر آمد نشان فراز	مگر زالش آرد ازین گفته باز
هیونی تکاور برون تاختند	سخنها ز هر گونه بر ساختند
چو آمد بر زال گیتی فروز	رونده همی تاخت تا نیمروز
که ای نامور با گهر پور سام	چنین داد از نامداران پیام
که آسانش اندازه نتوان گرفت	یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر	برین کار گر تو نبندی کمر
بپیچیدش آهرمن از راه راست	یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
نخواهد همی بود همداستان	به رنج نیاگانش از باستان
چراگاه مازندران بایدش	همی گنج بی‌رنج بگزایدش
سپهد همی زود خواهد شدن	اگر هیچ سر خاری از آمدن
که بردی ز آغاز با کی‌قباد	همی رنج تو داد خواهد به باد
میان را ببستی چو شیر دلیر	تو با رستم شیر ناخورده سیر
بپیچید جان بداندیش اوی	کنون آن همه باد شد پیش اوی
تنش گشت لرزان بسان درخت	چو بشنید دستان بپیچید سخت
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد	همی گفت کاووس خود کامه مرد
برو بگذرد سال و خورشید و ماه	کسی کو بود در جهان پیش گاه
بلرزد یک سر کهان و مهان	که ماند که از تیغ او در جهان
شوم خسته گر پند من نشنود	نباشد شگفت ار بمن نگرود
از اندیشه شاه دل بگسلم	و رین رنج آسان کنم بر دلم
نه شاه و نه گردان ایران زمین	نه از من پسندد جهان آفرین
ز من گر پذیرد بود سودمند	شوم گویمش هرچ آید ز پند
تهمتن هم ایدر بود با سپاه	وگر تیز گردد گشادست راه
چو خورشید بنمود تاج از فراز	پر اندیشه بود آن شب دیرباز

بزرگان برفتند با او به راه	کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
به رهام و گرگین و گردان نیو	خبر شد به طوس و به گودرز و گیو
درفش همایونش آمد پدید	که دستان به نزدیک ایران رسید
سری کو کشد پهلوانی کلاه	پذیره شدندش سران سپاه
پذیره شدندش همه بی‌درنگ	چو دستان سام اندر آمد به تنگ
سوی شاه با او همی راندند	برو سرکشان آفرین خواندند
کشیدی چنین رنج راه دراز	بدو گفت طوس ای گو سرفراز
بر آرامش این رنج کردی گزین	ز بهر بزرگان ایران زمین
ستوده به فرّ کلاه توایم	همه سربسر نیک خواه توایم
که هر کس که او را نفرسود سال	ابا نامداران چنین گفت زال
از آن پس دهد چرخ گردانش داد	همه پند پیرانش آید به یاد
کزین پند ما نیست خود بی‌نیاز	نشاید که گیریم از و پند باز
پشیمانی آید ز گیتی برش	ز پند و خرد گر بگردد سرش
ز تو بگذرد پند کس نشنویم	به آواز گفتند ما با توایم
بر نامور تخت‌گاه آمدند	همه یک سره نزد شاه آمدند

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۲ - پند دادن زال کاووس را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

پس او بزرگان زرین کمر	همی رفت پیش اندرون زال زر
نشسته بر او رنگ بر شادکام	چو کاووس را دید دستان سام
همی رفت تا جایگاه نشست	به کش کرده دست و سر افکنده پست
سر افراز بر مهتران و مهان	چنین گفت کای کدخدای جهان
نه چون بخت تو چرخ گردان شنید	چو تخت تو نشنید و افسر ندید
سرت پر ز دانش دلت پر ز داد	همه ساله پیروز بادی و شاد
بر خویش بر تخت بنشاختش	شه نامبردار بنواختش
ز گردان و از رستم سر فراز	بپرسیدش از رنج راه دراز
که نوشته بدی شاه و پیروزگر	چنین گفت مر شاه را زال زر
برافراخته سر به تخت تواند	همه شاد و روشن به بخت تواند
سخنهای شایسته را درگشاد	ازان پس یکی داستان کرد یاد
سزاوار تختی و تاج مهان	چنین گفت کای پادشاه جهان
که این راه هرگز نیموده‌اند	ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند
سپهر از بر خاک چندی بگشت	که بر سر مرا روز چندی گذشت
ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ	منوچهر شد زین جهان فراخ
چه مایه بزرگان که داریم یاد	همان زو و با نوذر و کی‌قباد
نکردند آهنگ مازندران	ابا لشکر گشن و گرز گران
طلسمست و ز بند جادو درست	که آن خانه دیو افسونگرست

به گنج و به دانش نیاید به دست	مران را به شمشیر نتوان شکست
مده رنج و گنج و درم را به باد	هم آن را به نیرنگ نتوان گشاد
وزایدر کنون رای رفتن زدن	همایون ندارد کس آنجا شدن
ز شاهان کس این رای هرگز ندید	سپه را بران سو نباید کشید
چنین بنده دادگر داورند	گرین نامداران ترا کهترند
ز بهر فزونی درختی مکار	تو از خون چندین سر نامدار
نه آیین شاهان پیشین بود	که بار و بلندیش نفرین بود
کز اندیشه تو نیم بی‌نیاز	چنین پاسخ آورد کاووس باز
فزونم به مردی و فرّ و درم	و لیکن من از آفریدون و جم
که مازندران را نکردند یاد	همان از منوچهر و از کی‌قباد
جهان زیر شمشیر تیز اندرست	سپاه و دل و گنجم افزونترست
به آهن چه داریم گیتی نهان	چو بر دانشی شد گشاده جهان
گر آیین شمشیر و گاه آورم	شوم رویشان یکایک به راه آورم
و گر بر نهم باژ و ساو گران	اگر کس نمانم به مازندران
چه جادو چه دیوان آن انجمن	چنان زار و خوارند بر چشم من
کزیشان شود روی گیتی تهی	به گوش تو آید خود این آگهی
نگهبان ایران و بیدار باش	تو با رستم ایدر جهاندار باش
سر نزه دیوان شکار منست	جهان آفریننده یار منست
مفرمای ما را بدین در درنگ	گرایدونک یارم نباشی به جنگ
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن	چو از شاه بشنید زال این سخن
به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم	بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم
برای تو باید زدن گام و دم	اگر داد فرمان دهی گر ستم
سخن آنچه دانستم انداختم	از اندیشه دل را بپرداختم

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت	نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز	جهانجوی ازین سه نیابد جواز
همیشه جهان بر تو فرخنده باد	مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش	به تو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال پدرود کرد	دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه	شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو	چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
به زال آنگهی گفت گیو از خدای	همی خواهم آنک او بود رهنمای
به جایی که کاووس را دسترس	نباشد ندارم مر او را به کس
ز تو دور باد آز و چشم نیاز	مبادا به تو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر شویم	جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین	به تو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی
پس آنکه گرفتندش اندر کنار	ره سیستان را بر آراست کار

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۳ - رفتن کاووس به مازندران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چو زال سپهبد ز پهلو برفت	دمادم سپه روی بنهاد و تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه	کشیدن سپه سر نهادن به راه
چو شب روز شد شاه و جنگ آوران	نهادند سر سوی مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین	کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت گر دشمن آید پدید	ترا تیغ کینه بیاید کشید
ز هر بد به زال و به رستم پناه	که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس	سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاووس لشکر فروز	بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
به جایی که پنهان شود آفتاب	بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود	بدان جایگه پیل را بیم بود
بگسترد زربفت بر میش سار	هوا پر ز بوی از می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی	نشستند بر تخت کاووس کی
همه شب می و مجلس آراستند	به شبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار	دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کو گراید به گرز گران	گشاینده شهر مازندران
هر انکس که بینی ز پیر و جوان	تنی کن که با او نباشد روان
و زو هرچ آباد بینی بسوز	شب آور به جایی که باشی به روز

چنین تا به دیوان رسد آگهی	جهان کن سراسر ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو	ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران	بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار	نیافت از سر تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر	بپالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید	پر از خرّمی بر درش بهر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار	پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه	به چهره به کردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر	به يك جای دینار سرخ و گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای	بهشتیست گفتی همیدون به جای
به کاووس بردند از او آگهی	ازان خرّمی جای و آن فزهی
همی گفت خرّم زیاد آنک گفت	که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بتکدهست	ز دیبای چین بر گل آذین ز دست
بتان بهشتند گویی درست	به گلنارشان روی رضوان بشست
چو يك هفته بگذشت ایرانیان	ز غارت گشادند يك سر میان
خبر شد سوی شاه مازندران	دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان ببیش اندرون سنجه بود	که جان و تنش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید	چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگوش که آمد به مازندران	به غارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاووسشان پیش رو	یکی لشکری جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریاد رس	نبینی به مازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه نهفت	بر دیو پیغام شه بازگفت
چنین پاسخش داد دیو سپید	که از روزگاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاهی گران	بیژم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه	جهان کرد چون روی زنگی سپاه
چو دریای قارست گفتی جهان	همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر	سپه شد جهان چشمها خیره خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد	جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم	سر نامداران از و پر ز خشم
از ایشان فراوان تبه کرد نیز	نبود از بد بخت مانده چیز
چو تاریک شد چشم کاووس شاه	بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر	جوان دولت و بخت برگشت پیر
همه داستان یاد باید گرفت	که خیره نماید شگفت از شگفت
سپهد چین گفت چون دید رنج	که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید	به دیده ز ایرانیان کس ندید
به هشتم بغزید دیو سپید	که ای شاه بی‌بر به کردار بید
همی برتری را بیاراستی	چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش چون پیل مست	بدیدی و کس را ندادی تو دست
چو با تاج و با تخت نشکافتی	خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون آنچ اندر خور کار تست	دلت یافت آن آرزوها که جست
ازان نزه دیوان خنجرگذار	گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد	سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند	چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز	بدان تا گذارند روزی به روز
ازان پس همه گنج شاه جهان	چه از تاج یاقوت و گرز گران
سپرد آنچ دید از کران تا کران	به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه رو گفت و او را بگوی	که ز آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه	نه خورشید بیند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب	بدان تا بداند فراز و نشیب
به زاری و سختی بر آیدش هوش	کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی	سوی شاه مازندران کرد روی
همی رفت با لشکر و خواسته	اسیران و اسپان آراسته
سپرد او به شاه و سبک بازگشت	بدان برز کوه آمد از پهن دشت

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۴ - پیغام کاووس به زال و رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ازان پس جهانجوی خسته جگر	برون کرد مردی چو مرغی به پر
سوی زابلستان فرستاد زود	به نزدیک دستان و رستم درود
کنون چشم شد تیره و تیره بخت	به خاک اندر آمد سر تاج و تخت
جگر خسته در چنگ آهرمنم	همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم	همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم بگفتار تو هوشمند	ز کم دانشی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان	همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید	بگفت آنچ دانست و دید و شنید
هم آن گنج و هم لشکر نامدار	بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان به دیوان سپرد	تو گویی که باد اندر آمد ببرد
چو بشنید بر تن بدژید پوست	ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
به روشن دل از دور بدها بدید	که زین بر زمانه چه خواهد رسید
به رستم چنین گفت دستان سام	که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم	و گر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست	به ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخس زین	بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار	ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی	که آسایش آری و گر دم زنی

سرت از خواب و اندیشه پردخت کن	برت را به بیر بیان سخت کن
که گوید که او را روان آرمید	هران تن که چشمش سنان تو دید
از آوای تو کوه هامون شود	اگر جنگ دریا کنی خون شود
به جان از تو دارند هرگز امید	نباید که ارژنگ و دیو سپید
همه خرد بشکن به گرز گران	کنون گردن شاه مازندران
درازست و من چون شوم کینه خواه	چنین پاسخش داد رستم که راه
دو راهست و هر دو به رنج و وبال	ازین پادشاهی بدان گفت زال
دگر کوه و بالا و منزل دو هفت	یکی از دو راه آنک کاووس رفت
بماند بدو چشمت از خیرگی	پر از دیو و شیرست و پر تیرگی
که یار تو باشد جهان آفرین	تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
پی رخس فرخ زمین بسپرد	اگر چه به رنجست هم بگذرد
نیایش کنم پیش یزدان پاک	شب تیره تا بر کشد روز چاک
همان پهلوی چنگ و گوپال تو	مگر باز بینم بر و یال تو
برآید به فرمان گیهان خدیو	و گر هوش تو نیز بر دست دیو
چنان کو گذارد بیاید گذاشت	تواند کسی این سخن بازداشت
بخوانند اگر چه بماند بسی	نخواهد همی ماند ایدر کسی
گذارد به رفتن نباشد نژند	کسی کو جهان را بنام بلند
که من بسته دارم به فرمان کمر	چنین گفت رستم به فرخ پدر
بزرگان پیشین ندیدند رای	و لیکن به دوزخ چمیدن به پای
نیاید کسی پیش دژنده شیر	همان از تن خویش نابوده سیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر	کنون من کمر بسته و رفته گیر
طلسم دل جادوان بشکنم	تن و جان فدای سپهبد کنم
بیارم بیندم کمر بر میان	هر آن کس که زنده است ز ایرانیان

نه سنجه نه پولادغندی نه بید	نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
که رستم نگرداند از رخس پای	بنام جهان آفرین يك خدای
فگنده به گردنش در پالهنگ	مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
پی رخس برده زمین را ز جای	سر و مغز پولاد را زیر پای
برو آفرین خواند بسیار زال	بیوشید ببر و برآورد یال
رخس رنگ بر جای و دل هم به جای	چو رستم بر رخس اندر آورد پای
همی زار بگریست دستان بروی	بیامد پر از آب رودابه روی
نه بگزیدم این راه بر آرزوی	بدو گفت کای مادر نیکخوی
به یزدان چه امید داری همی	مرا در غم خود گذاری همی
تو جان و تن من به زنهار دار	چنین آمدم بخشش روزگار
که دانست کش باز بینند بیش	بپدرود گردنش رفتند پیش
دمش مرد دانا همی بشمرد	زمانه بدین سان همی بگذرد
برانی کز و گیتی آباد گشت	هران روز بد کز تو اندر گذشت

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۵ - هفت خوان رستم : خوان نخست جنگ رخش با شیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ز پیش پدر گُرد گیتی فروز	برون رفت پس پهلو نیمروز
شب تیره را روز پنداشتی	دو روزه به يك روزه بگذاشتی
بتابنده روز و شبان سیاه	بدین سان همی رخس ببرید راه
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور	تنش چون خورش جست و آمد به شور
تگ گور شد از تگ او گران	یکی رخس را تیز بنمود ران
نیابد از و دام و دد زینهار	کمند و پی رخس و رستم سوار
به حلقه در آورد گور دلیر	کمند کیانی بینداخت شیر
بیامد برش چون هژبر دمان	کشید و بیفگند گور آن زمان
بدو خاک و خاشاک و هیزم بسوخت	ز پیکان تیر آتشی برفروخت
ازان پس که بی پوست و بی جانس کرد	بران آتش تیز بریانش کرد
همین بود دیگ و همین بود خوان	بخورد و بینداخت زو استخوان
چرا دید و بگذاشت در مرغزار	لگام از سر رخس برداشت خوار
در بیم را جای ایمن شناخت	بر نیستان بستر خواب ساخت
که پیلی نیارست ازو نی درود	دران نیستان بیشه شیر بود
بسوی کنام خود آمد دلیر	چو يك پاس بگذشت دژنده شیر
بر او یکی اسپ آشفته دید	بر نی یکی پیل را خفته دید
چو خواهم سوارم خود آید بدست	نخست اسپ را گفت باید شکست
چو آتش بجوشید رخس آن زمان	سوی رخس رخشان بر آمد دمان

همان تیز دندان به پشت اندرش	دو دست اندر آورد و زد بر سرش
ددی را بران چاره بیچاره کرد	همی زد بران خاک تا پاره کرد
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ	چو بیدار شد رستم تیز چنگ
که گفتت که با شیر کن کارزار	چنین گفت با رخس کای هوشیار
من این گرز و این مغفر جنگجوی	اگر تو شدی کشته در چنگ اوی
کمند کیانی و گرز گران	چگونه کشیدی به مازندان
خروش توام چون رسیدی به گوش	چرا نامدی نزد من با خروش
ترا جنگ با شیر کوتاه شدی	سرم گرز خواب خوش آگه شدی
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه	چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	تن رخس بسترد و زین بر نهاد

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۶ - هفت خوان رستم : خوان دوم یافتن رستم چشمه آب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

همی رفت بایست بر خیره خیر	یکی راه پیش آمدش ناگزیر
ز گرما و از تشنگی شد ز کار	پی اسپ و گویا زبان سوار
همی رفت پویان به کردار مست	پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست
سوی آسمان کرد روی آنگهی	همی جست بر چاره جستن رهی
همه رنج و سختی تو آری بسر	چنین گفت کای داور دادگر
بدان گیتی آگنده کن گنج من	گرایدونک خشنودی از رنج من
دهد شاه کاووس را زینهار	بیویم همی تا مگر کردگار
گشاید بی آزار گیهان خدیو	هم ایرانیان را ز چنگال دیو
پرستنده و بندگان تواند	گنهکار و افگندگان تواند
که از تشنگی سست و آشفته شد	تن پیلوارش چنان تفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک	بیفتاد رستم بران گرم خاک
بیمود پیش تهمتن زمین	همانگه یکی میش نیکوسرین
بدل گفت کابشخور این کجاست	ازان رفتن میش اندیشه خاست
فراز آمدست اندرین روزگار	همانا که بخشایش کردگار
به زور جهاندار بر پای خاست	بیفشارد شمشیر بر دست راست
گرفته بدست دگر پالهنگ	بشد بر پی میش و تیغش به چنگ
چو میش سراور بدانجا رسید	بره بر یکی چشمه آمد پدید
چنین گفت کای داور راستگوی	تهمتن سوی آسمان کرد روی

هرانكس كه از دادگر يك خداى	بيچد نيارد خرد را به جاى
برين چشمه آبشخور ميش نيست	همان غرم دشتى مرا خويش نيست
به جاىى كه تنگ اندر آيد سخن	پناهت بجز پاك يزدان مكن
بران غرم بر آفرين كرد چند	كه از چرخ گردان مبادت گزند
گيا بر در و دشت تو سبز باد	مباد از تو هرگز دل يوز شاد
ترا هرك يازد به تير و كمان	شكسته كمان باد و تيره گمان
كه زنده شد از تو گو پيلتن	و گر نه پر انديشه بود از كفن
كه در سينه ازدهاى بزرگ	نگنجد بماند به چنگال گرگ
شده پاره پاره كنان و كشان	ز رستم به دشمن رسيده نشان
روانش چو پردخته شد ز آفرين	ز رخس تگاور جدا كرد زين
همه تن بشستش بران آب پاك	به كردار خورشيد شد تابناك
چو سيراب شد ساز نخچير كرد	كمر بست و تركش پر از تير كرد
بيفگند گورى چو پيل ژيان	جدا كرد ازو چرم پاى و ميان
چو خورشيد تيز آتشى بر فروخت	برآورد ز آب اندر آتش بسوخت
بيردخت ز آتش بخوردن گرفت	به خاك استخوانش سپردن گرفت
سوى چشمه روشن آمد بر آب	چو سيراب شد كرد آهنگ خواب
تهمتن به رخس سراينده گفت	كه با كس مكوش و مشو نيز جفت
اگر دشمن آيد سوى من بيوى	تو با ديو و شيران مشو جنگجوى
بخفت و بر آسود و نگشاد لب	چمان و چران رخس تا نيم شب

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۷ - هفت خوان رستم : خوان سوم جمگ رستم با ازدها



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

کز و پیل گفتی نیابد رها	ز دشت اندر آمد یکی ازدها
نکردی ز بیمش برو دیو راه	بدان جایگه بودش آرامگاه
بر او یکی اسپ آشفته دید	بیامد جهانجوی را خفته دید
که یارد بدین جایگاه آرמיד	پر اندیشه شد تا چه آمد پدید
ز دیوان و پیلان و شیران نر	نیارست کردن کس آنجا گذر
ز چنگ بد اندیش نر ازدها	همان نیز کامد نیابد رها
دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی	سوی رخس رخشنده بنهاد روی
چو تندر خروشید و افشاندم	همی کوفت بر خاک رویینه سم
سر پر خرد پر ز پیکار شد	تهمتن چو از خواب بیدار شد
شد آن ازدهای دژم ناپدید	به گرد بیابان یکی بنگرید
ازان کو سر خفته بیدار کرد	ابا رخس بر خیره پیکار کرد
ز تاریکی آن ازدها شد برون	دگر باره چون شد بخواب اندرون
همی کند خاک و همی کرد پخش	به بالین رستم تگ آورد رخس
بر آشفته و رخسارگان کرد زرد	دگر باره بیدار شد خفته مرد
بجز تیرگی شب به دیده ندید	بیابان همه سر بسر بنگرید
که تاریکی شب بخواهی نهفت	بدان مهربان رخس بیدار گفت
به بیداری من گرفتنت شتاب	سرم را همی بازداری ز خواب
سرت را بزم بشمشیر تیز	گر این بار سازی چنین رستخیز

کشم بیر و شمشیر و گرز گران	پیاده شوم سوی مازندران
ز بیر بیان داشت پوشش برش	سیم ره بخواب اندر آمد سرش
همی آتش افروخت گفتی به دم	بغزید باز ازدهای دژم
نیارست رفتن بر پهلوان	چراگاه بگذاشت رخس آن زمان
کش از رستم و ازدها بیم بود	دلش زان شگفتی به دو نیم بود
چو باد دمان نزد رستم دوید	هم از بهر رستم دلش نارمید
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک	خروشید و جوشید و برکند خاک
بر آشفت با باره دستکش	چو بیدار شد رستم از خواب خوش
که پنهان نکرد ازدها را زمین	چنان ساخت روشن جهان آفرین
سبک تیغ تیز از میان بر کشید	بران تیرگی رستم او را بدید
زمین کرد پر آتش از کارزار	بغزید برسان ابر بهار
کزین پس تو گیتی نبینی به کام	بدان ازدها گفت بر گوی نام
روانت بر آید ز تاریک تن	نباید که بی نام بر دست من
که از چنگ من کس نیابد رها	چنین گفت دژخیم نژ ازدها
بلند آسمانش هوای منست	صد اندر صد این دشت جای منست
ستاره نبیند زمینش به خواب	نیارد گذشتن به سر بر عقاب
که زاینده را بر تو باید گریست	بدو ازدها گفت نام تو چیست
ز دستان و از سام و از نیرم	چنین داد پاسخ که من رستمم
به رخس دلاور زمین بسپریم	به تنها یکی کینه‌ور لشکریم
نیامد به فرجام هم زو رها	برآویخت با او به جنگ ازدها
کزان سان بر آویخت با تاج بخش	چو زور تن ازدها دید رخس
بلند ازدها را بدنجان گرفت	بمالید گوش اندر آمد شگفت
برو خیره شد پهلوان دلیر	بدزید کتفش بدنجان چو شیر

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش	فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید	یکی چشمه خون از برش بر دمید
چو رستم بران ازدهای دژم	نگه کرد برزد یکی تیز دم
بیابان همه زیر او بود پاک	روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمت ازو در شگفتی بماند	همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست	جهان جز بزور جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر	تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل	بیابان بی‌آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست	چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۸ - هفت خوان رستم : خوان چهارم کشت زن جادو را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بیاورد گلرنگ را ساخته	چو از آفرین گشت پرداخته
خم منزل جادو اندر گرفت	نشست از بر زین و ره بر گرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز	همی رفت پویان به راه دراز
چنانچون بود جای مرد جوان	درخت و گیا دید و آب روان
یکی جام زرین برو پرنبید	چو چشم تذران یکی چشمه دید
نمکدان و ریچال گرد اندرش	یکی غرم بریان و نان از برش
از آواز او دیو شد ناپدید	خور جاودان بد چو رستم رسید
به غرم و به نان اندر آمد شگفت	فرود آمد از باره زین بر گرفت
یکی جام زر دید پر کرده می	نشست از بر چشمه فرخنده پی
بیابان چنان خانه سور یافت	ابا می یکی نیز طنبور یافت
بزد رود و گفتارها بر گرفت	تهمتن مر آن را به بر در گرفت
که از روز شادیش بهره غم است	که آواره و بدنشان رستم است
بیابان و کوهست بستان اوی	همه جای جنگست میدان اوی
کجا ازدها از کفش نارهاست	همه جنگ با شیر و نر ازدهاست
نکردست بخشش ورا کردگار	می و جام و بویا گل و میگسار
و گر با پلنگان به جنگ اندر است	همیشه به جنگ نهنگ اندر است
همان ناله رستم و زخم رود	به گوش زن جادو آمد سرود
و گر چند زیبا نبودش نگار	بیاراست رخ را بسان بهار

بپرسید و بنشست نزدیک اوی	بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
ابر آفرینها فزایش گرفت	تهمتن به یزدان نیایش گرفت
می و جام با میگسار جوان	که در دشت مازندران یافت خوان
نهفته به رنگ اندر اهریمنست	ندانست کو جادوی ریمنست
ز دادار نیکی دهش کرد یاد	یکی طاس می بر کفش بر نهاد
دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر	چو آواز داد از خداوند مهر
زبان‌ش توان ستایش نداشت	روانش گمان نیایش نداشت
تهمتن سبک چون در و بنگرید	سیه گشت چون نام یزدان شنید
سر جادو آورد ناگه به بند	بینداخت از باد خمّ کمند
بدان گونه کت هست بنمای روی	بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند	یکی گنده پیری شد اندر کمند
دل جادوان زو پر از بیم کرد	میان‌ش به خنجر بدو نیم کرد

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۹ - هفت خوان رستم : خوان پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنانچون بود مردم راه جوی	و زان جا سوی راه بنهاد روی
که اندر جهان روشنایی ندید	همی رفت پویان به جایی رسید
ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه	شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره به خم کمند اندرست	تو خورشید گفتی به بند اندرست
نه افزاز دید از سیاهی نه جوی	عنان رخس را داد و بنهاد روی
زمین پرنیان دید و یک سر خوید	و زان جا سوی روشنایی رسید
همه سبزه و آبهای روان	جهانی ز پیری شده نوجوان
نیازش به آسایش و خواب بود	همه جامه بر برش چون آب بود
به خوی اندرون غرقه بد مغفرش	برون کرد ببر بیان از برش
به خواب و به آسایش آمد شتاب	بگسترده هر دو بر آفتاب
رها کرد بر خوید در کشتزار	لگام از سر رخس بر داشت خوار
گیا کرد بستر بسان هژبر	بیوشید چون خشک شد خود و ببر
هم از رخس غم بد هم از خویشتن	بخفت و بیاسود از رنج تن
گشاده زبان سوی او شد دوان	چو در سبزه دید اسپ را دشتوان
یکی چوب زد گرم بر پای اوی	سوی رستم و رخس بنهاد روی
بدو دشتوان گفت کای اهرمن	چو از خواب بیدار شد پیلتن
بر رنج نابرده برداشتی	چرا اسپ بر خوید بگذاشتی
بجست و گرفتش یکایک دو گوش	ز گفتار او تیز شد مرد هوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن	نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش را بر گرفت	غریوان و مانده ز رستم شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان	یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش	پر از خون به دستش گرفته دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه	پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست	و گر اژدها خفته بر جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت	مرا خود به اسپ و به کشته نهشت
مرا دید بر جست و یافه نگفت	دو گوشم بکند و همانجا بخت
چو بشنید اولاد برگشت زود	برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کو چه مردست خود	ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار	ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این شگفتی شنید	به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بتابید با سرکشان	بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی	تهمتن سوی رخس بنهاد روی
نشست از بر رخس و رخسند تیغ	کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست	چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر	ره نزه دیوان پر خاشخ
چنین گفت رستم که نام من ابر	اگر ابر باشد به زور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد	سران را سر اندر کنار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد	دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد به گوشت بهر انجمن	کمند و کمان گو پیلتن
هران مام کو چون تو زاید پسر	کفن دوز خوانیمش ار مویه‌گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای	همی گوز بر گنبد افشاند‌های

بیاویخت از پیش زین خم خام	نهنگ بلا بر کشید از نیام
همه رزمگه شد ز کشته خره	چو شیر اندر آمد میان بره
همی یافت از تن به یک تن چهار	به یک زخم دو دو سر افگند خوار
سر سرکشان زیر پی گسترید	سران را ز زخمش به خاک آورید
پراگنده گشتند بر کوه و غار	در و دشت شد پر ز گرد سوار
کمندی به بازو درون شصت خم	همی گشت رستم چو پیل دژم
به کردار شب روز تاریک شد	به اولاد چون رخس نزدیک شد
به خم اندر آمد سر سرفراز	بیفگند رستم کمند دراز
به پیش اندر افگند و خود بر نشست	از اسپ اندر آمد دو دستش بیست
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن	بدو گفت اگر راست گویی سخن
همان جای پولادغندی و بید	نمایی مرا جای دیو سپید
کسی کین بدیها فگندست پی	به جایی که بستست کاووس کی
نیاری به کار اندرون کاستی	نمایی و پیدا کنی راستی
بگردانم از شاه مازندران	من این تخت و این تاج و گرز گران
ار ایدونک کژی نیاری به کار	تو باشی برین بوم و بر شهریار
بپرداز و بگشای یکباره چشم	بدو گفت اولاد دل را ز خشم
بیابی ز من هرچ خواهی همان	تن من مپرداز خیره ز جان
نمایم من این را که دادی نوید	ترا خانه بید و دیو سپید
بگویم ترا یک به یک شهر و راه	بجایی که بستست کاووس شاه
صد افگنده بخشیده فرسنگ پی	از ایدر به نزدیک کاووس کی
بیاید یکی راه دشوار و بد	و زان جا سوی دیو فرسنگ صد
به پیماننش اندازه نتوان گرفت	میان دو صد چاهساری شگفت
نپژید بر آسمان بر همای	میان دو کوهست این هول جای

به شب پاسبانند بر چاهسار	ز دیوان جنگی ده و دو هزار
چو بی‌دست و سنجه نگهدار اوی	چو پولادغندی سپهدار اوی
بر و کتف و یالش بود ده رسن	یکی کوه یابی مر او را به تن
گذارنده گرز و تیغ و سنان	ترا با چنین یال و دست و عنان
نه خوب است با دیو جستن نبرد	چنین برز و بالا و این کارکرد
که آهو بران ره نیارد گذشت	کزو بگذری سنگلاخت و دشت
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش	چو زو بگذری رود آبست پیش
همه نزه دیوان به فرمان اوی	کنارنگ دیوی نگهدار اوی
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای	و زان روی بزگوش تا نرم پای
رهی زشت و فرسنگهای گران	ز بزگوش تا شاه مازندان
همانا که هستند سیصد هزار	پراگنده در پادشاهی سوار
کزیشان به شهر اندرون جای نیست	ز پیلان جنگی هزار و دویست
بسایدت سوهان آهرمنی	نتابی تو تنها و گر ز آهنی
نبینی از یشان یکی را دژم	چنان لشکری با سلیح و درم
بدو گفت اگر با منی راه جوی	بخندید رستم ز گفتار اوی
چه آید بران نامدار انجمن	بینی کزین يك تن پیلتن
به بخت و به شمشیر تیز و هنر	به نیروی یزدان پیروزگر
به جنگ اندرون زخم گوپال من	چو بینند تاو بر و یال من
عنان را ندانند باز از رکیب	بدرّ پی و پوستشان از نهیب
مرا راه بنمای و بردار پی	ازان سو کجا هست کاووس کی
همی راند تا پیش کوه اسپروز	نیاسود تیره شب و پاك روز
ز دیوان جادو بدو بد رسید	بدانجا که کاووس لشکر کشید
خروش آمد از دشت و بانگ جلب	چو يك نیمه بگذشت از تیره شب

به هر جای شمعی همی سوختند	به مازندران آتش افروختند
که آتش بر آمد همی چپ و راست	تهمتن به اولاد گفت آن کجاست
که از شب دو بهره نیارند خفت	در شهر مازندران است گفت
که هزمان برآید خروش و غریو	بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
خوان ششم جنگ رستم و ارژنگ دیو	
چو خورشید تابنده بنمود روی	بخفت آن زمان رستم جنگجوی
بخم کمندش در آویخت سخت	بپیچید اولاد را بر درخت
همی رفت یکدل پر از کیمیا	بزین اندر افگند گرز نیا

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۰



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

یکی مغفری خسروی بر سرش	خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی	چو آمد بر لشکر نامجوی
یکی نعره زد در میان گروه	تو گفتی بدژید دریا و کوه
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو	چو آمد به گوش اندرش آن غریب
چو رستم بدیدش بر انگیخت اسپ	بیامد بر وی چو آذر گشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر	سر از تن بکندش به کردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن	بینداخت ز آن سو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی	بدژیدشان دل ز چنگال اوی
نکردند یاد بر و بوم و رست	پدر بر پسر بر همی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن	بپردخت یکباره زان انجمن
چو بر گشت پیروز گیتی فروز	بیامد دمان تا به کوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند	نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه	به شهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی	پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد به شهر اندرون تاج بخش	خروشی بر آورد چون رعد رخس
به ایرانیان گفت پس شهریار	که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد به گوش	روان و دلم تازه شد زان خروش
به گاه قباد این خروشش نکرد	کجا کرد با شاه ترکان نبرد

بیامد هم اندر زمان پیش اوی	یل دانش افروز پر خاشجوی
به نزدیک کاووس شد پیلتن	همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز	بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش به آغوش کاووس شاه	ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان	همی رخس را کرد باید روان
چو آید به دیو سپید آگهی	کز ارزشنگ شد روی گیتی تهی
که نزدیک کاووس شد پیلتن	همه نزه دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی‌بر شود	ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر	به رنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک	سر جاودان اندر آری به خاک
گذر کرد باید بر هفت کوه	ز دیوان به هر جای کرده گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک	چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارت بران نزه دیوان جنگ	همه رزم را ساخته چون پلنگ
به غار اندرون گاه دیو سپید	کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه	که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد	مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان به درمانش کردند امید	به خون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک	که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره به چشم اندرون	شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیل تن جنگ را ساز کرد	ازان جایگه رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت بیدار بید	که من کردم آهنگ دیو سپید
یکی پیل جنگی و چاره گرس	فراوان به گرداندرش لشکرست
گرایدونک پشت من آرد به خم	شما دیر مانید خوار و دژم

دهد مر مرا اختر نيك روز	و گر یار باشد خداوند هور
به بار آید آن خسروانی درخت	همان بوم و بر باز یابید و تخت

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۱ - هفت خوان رستم : خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بیامد پر از کینه و جنگ سر	و زان جایگه تنگ بسته کمر
بران نزه دیوان گشته گروه	چو رخس اندر آمد بران هفت کوه
به گرد اندرون لشکر دیو دید	به نزدیکی غار بی بن رسید
همه بر ره راستی دیدمت	به اولاد گفت آنچ پرسیدمت
مرا راه بنمای و بگشای راز	کنون چون گه رفتن آمد فراز
شود گرم و دیو اندر آید به خواب	بدو گفت اولاد چون آفتاب
کنون يك زمان کرد باید درنگ	بریشان تو پیروز باشی به جنگ
جز از جادوان پاسبان اندکی	ز دیوان نبینی نشسته یکی
اگر یار باشدت پیروزگر	بدانگه تو پیروز باشی مگر
بدان تا بر آمد بلند آفتاب	نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
به خم کمند آنگهی بر نشست	سراپای اولاد بر هم بیست
بغزید چون رعد و بر گفت نام	بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
سران را سر از تن همی دور کرد	میان سپاه اندر آمد چو گرد
نجستند با او یکی نام و تنگ	نه استاد کس پیش او در به جنگ
به آورد با او نیاویختند	رهش باز دادند و بگریختند
بیامد به کردار تابنده شید	و زان جایگه سوی دیو سپید
تن دیو از تیرگی ناپدید	به کردار دوزخ یکی غار دید
نبد جای دیدار و راه گریغ	زمانی همی بود در چنگ تیغ

ازان تیرگی جای دیده ندید	زمانی بران جایگه آرמיד
چو مژگان بمالید و دیده بشست	دران جای تاریک لختی بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید	سراسر شده غار ازو ناپدید
به رنگ شبه روی و چون شیر موی	جهان پر ز پهنای و بالای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه	از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب	بترسید کامد به تنگی نشیب
بر آشفست برسان پیل ژیان	یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی	بینداخت یک ران و یک پای اوی
بریده بر آویخت با او به هم	چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کند این از آن ازین	همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان	بماند به من زندهام جاودان
همیدون به دل گفت دیو سپید	که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدونک از چنگ این ازدها	بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه برتر منش مهتران	نبینند نیزم به مازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید	همی داد دل را بدینسان نوید
تهمتن به نیروی جان آفرین	بکوشید بسیار با درد و کین
بزد دست و برداشتش نرّه شیر	به گردن بر آورد و افگند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید	جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یک سر پر از کشته بود	جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند	به فتراک بر بست پیچان کمند
به اولاد داد آن کشیده جگر	سوی شاه کاووس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نرّه شیر	جهانی به تیغ آوریدی به زیر
نشانهای بند تو دارد تنم	به زیر کمند تو بد گردنم

همی باز خواهد امیدم نوید	به چیزی که دادی دلم را امید
که شیر ژیانی و کی منطری	به پیمان شکستن نه اندر خوری
سپارم ترا از کران تا کران	بدو گفت رستم که مازندران
به مازندران سرفرازی دهم	ترا زین سپس بی‌نیازی دهم
که هم با نشیب است و هم با فراز	یکی کار پیشست و رنج دراز
بباید ربودن فگندن به چاه	همی شاه مازندران را ز گاه
بیفگند باید به خنجر به زار	سر دیو جادو هزاران هزار
و گر نه ز پیمان تو نگذرم	ازان پس اگر خاک را بسپرم
یل پهلو افروز فرخنده پی	رسید آنگهی نزد کاووس کی
به مرگ بد اندیش رامش پذیر	چنین گفت کای شاه دانش پذیر
ندارد بدو شاه ازین پس امید	دریدم جگرگاه دیو سپید
چه فرمان دهد شاه پیروزگر	ز پهلویش بیرون کشیدم جگر
که بی‌تو مبادا نگین و کلاه	برو آفرین کرد کاووس شاه
نشاید جز از آفرین کرد یاد	بران مام کو چون تو فرزند زاد
که پیل هژبر افگنم کهترست	مرا بخت ازین هر دو فرخترست
که ای گرد و فرزانه نیک پی	به رستم چنین گفت کاووس کی
مگر باز بینم ترا نیز روی	به چشم من اندر چکان خون اوئی
شد آن دیده تیره خورشیدگون	به چشمش چو اندر کشیدند خون
بیاویختند از بر عاج تاج	نهادند زیر اندرش تخت عاج
ابا رستم و نامور مهتران	نشست از بر تخت مازندران
چو رهام و گرگین و فرهاد نیو	چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
همی رامش آراست کاووس کی	برین گونه یک هفته با رود و می
جهانجوی و گردنکشان و رمه	به هشتم نشستند بر زین همه

پراگنده در شهر مازندران	همه بر کشیدند گرز گران
چو آتش که بر خیزد از خشک نی	برفتند يك سر به فرمان کی
همه شهر يك سر همی سوختند	ز شمشیر تیز آتش افروختند
که اکنون مکافات کرده گناه	به لشکر چنین گفت کاووس شاه
ز کشتن کنون دست باید کشید	چنانچون سزا بُد بدیشان رسید
کجا بازداند شتاب از درنگ	بباید یکی مرد با هوش و سنگ
کند دلش بیدار و مغزش گران	شود نزد سالار مازندران
بزرگان که بودند با او همال	بران کار خشنود شد پور زال
بر افروختن جان تاریک اوی	فرستاد نامه به نزدیک اوی

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۲ - نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

یکی نامه ای بر حریر سپید	بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب	پدید آورد اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر	کزو دید پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید	درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و به بد دادمان دستگاه	خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین	ز هر کس نیابی به جز آفرین
و گر بدنشان باشی و بدکنش	ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشی	ز فرمان او کی گذر باشی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد	ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار	روان و خرد بادت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران	بدین بارگاه آی چون کهتران
که با چنگ رستم ندارید تاو	بده زود بر کام ما باژ و ساو
و گر گاه مازندران بایدت	مگر زین نشان راه بگشایدت
و گرنه چو ارژنگ و دیو سپید	دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را	گراینده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود	ز بی‌کاری و رنج بی‌بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند	ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد	زمین را ببوسید و نامه ببرد

سواران پولادخایان بدند	به شهری کجا سست پایان بدند
لقبشان چنین بود بسیار سال	هم آن کس که بودند پا از دوال
هم آنجا دلیران و کند آوران	بدان شهر بد شاه مازندران
فرستاده ای باهش آمد ز راه	چو بشنید کز نزد کاووس شاه
دلیران و شیران مازندران	پذیره شدن را سپاه گران
از یشان هنر خواست کاید پدید	ز لشکر یکایک همه برگزید
جدا کرد نتوان ز دیوانگی	چنین گفت کامروز فرزانیگی
سر هوشمندان به چنگ آورید	همه راه و رسم پلنگ آورید
سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی	پذیره شدندش پر از چین به روی
پی و استخوانها بیازاردش	یکی دست بگرفت و بفشاردش
نیامد برو رنج بسیار و درد	نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
ز کاووس پرسید و ز رنج راه	ببردند فرهاد را نزد شاه
می و مشک انداخته پر حریر	پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
پر از خون شدش دیده دل پر غریو	چو آگه شد از رستم و کار دیو
شب آید بود گاه آرام و خواب	به دل گفت پنهان شود آفتاب
نخواهد شدن نام او ناپدید	ز رستم نخواهد جهان آرمید
که شد کشته پولادغندی و بید	غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید
دو دیده به خون دل اندر نشاند	چو آن نامه شاه یک سر بخواند

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۳ - پاسخ شاه مازندران به کاووس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنین داد پاسخ به کاووس کی	که گر آب دریا بود نیز می
مرا بارگه زان تو برترست	هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که بنهند بر جنگ روی	نماند به سنگ اندرون رنگ و بوی
بیارم کنون لشکری شیرفش	برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست	که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران بر آرم یکی تیره خاک	بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری	بلندی و تندى و کند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت	عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید	همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کو ز آسمان برترست	نه رای بلندش به زیر اندرست
ز گفتار من سر بیچید نیز	جهان پیش چشمش نیرزد به چیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند	همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاووس با پیلتن	کزین ننگ بگذارم این انجمن
چو بشنید رستم چنین گفت باز	به پیش شهنشاه کهتر نواز
مرا برد باید بر او پیام	سخن بر گشایم چو تیغ از نیام
یکی نامه باید چو بزنده تیغ	پیامی به کردار غزنده میغ
شوم چون فرستاده نزد او	به گفتار خون اندر آرم به جوی
به پاسخ چنین گفت کاووس شاه	که از تو فروزد نگین و کلاه

به هر کینه گه بر سرافراز شیر	پیمبر تویی هم تو پیل دلیر
سر خامه را کرد پیکان تیر	بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نه خوب آید از مردم هوشیار	چنین گفت کین گفتن نابکار
به فرمان گرای بیسان رهی	اگر سر کنی زین فزونی تهی
ز دریا بدریا سپه بر کشم	و گرنه به جنگ تو لشکر کشم
دهد کرگسان را به مغزت نوید	روان بداندیش دیو سپید

پادشاهی کیکاووس و رفتن و به مازندران

بخش ۱۴ - آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

جهانجوی رستم بیمود راه	چو نامه به مهر اندر آورد شاه
چو آمد به نزدیک مازندران	به زین اندر افگند گرز گران
فرستادن نامه افگند پی	به شاه آگهی شد که کاووس کی
کمندی به فترک بر شست خم	فرستاده چون هژبر دژم
یکی ژنده پیلست گویی بتن	به زیر اندرون باره گامزن
ز گردان گزین کرد چندی سران	چو بشنید سالار مازندران
هژبر ژیان را پذیره شدند	بفرمودشان تا خبیره شدند
بره بر درختی گشن شاخ دید	چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بماندند لشکر همه در شگفت	بکند و چو ژوپین بکف بر گرفت
سواران بسی زیر شاخ آورید	بینداخت چون نزد ایشان رسید
همی آزمون را بیازاردش	یکی دست بگرفت و بفشاردش
شده خیره زو چشم آن انجمن	بخندید ازو رستم پیلتن
ببردش رگ از دست و ز روی رنگ	بدان خنده اندر بیفشارد چنگ
ز بالای اسب اندر آمد به پای	بشد هوش از آن مرد رزم آزمای
بگفت آنچ دید از کران تا کران	یکی شد بر شاه مازندران
که مازندران زو پر از شور بود	سواری که نامش کلاهور بود
نکردی به جز جنگ چیز آرزوی	بسان پلنگ ژیان بد به خوی
به مردیش بر چرخ گردان نشاند	پذیره شدن را فرا پیش خواند

هنرها پدیدار کن نو به نو	بدو گفت پیش فرستاده شو
به چشم اندر آرد ز شرم آب گرم	چنان کن که گردد رخس پر ز شرم
به پیش جهاندار مرد دلیر	بیامد کلاه‌ور چون نزه شیر
دژم روی زان پس بدو داد چنگ	بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
شد از درد دستش به کردار نیل	بیفشارد چنگ سرافراز پیل
به مردی ز خورشید منشور داشت	بیچید و اندیشه زو دور داشت
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت	بیفشارد چنگ کلاه‌ور سخت
پی و پوست و ناخن فرو ریخته	کلاه‌ور با دست آویخته
که بر خویشتن درد نتوان نهفت	بیاورد و بنمود و با شاه گفت
فراخی مکن بر دل خویش تنگ	ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
اگر رام گردد به از ساو نیست	ترا با چنین پهلوان تاو نیست
بخشیم بر کهنتر و مهتران	پذیریم از شهر مازندران
به آید که جان را هراسان کنیم	چنین رنج دشوار آسان کنیم
بر شاه برسان شیر ژیان	تهدمت بیامد هم اندر زمان
ز کاووس پرسید و از لشکرش	نگه کرد و بنشانند اندر خورش
که چون راندی اندر نشیب و فراز	سخن راند از راه و رنج دراز
که داری بر و بازوی پهلوی	ازان پس بدو گفت رستم توی
اگر چاکری را خود اندر خورم	چنین داد پاسخ که من چاکرم
که او پهلوانست و گرد و سوار	کجا او بود من نیایم به کار
پیام جهانجوی خودکامه را	بدو داد پس نامور نامه را
سر سرکشان در کنار آورد	بگفت آنک شمشیر بارآورد
دژم گشت و اندر شگفتی بماند	چو پیغام بشنید و نامه بخواند
چه باید همی خیره این گفت و گوی	به رستم چنین گفت کین جست و جوی

اگر چه دل و چنگ شیران نویی	بگویش که سالار ایران نویی
بر او رنگ زرین و بر سر کلاه	منم شاه مازندران با سپاه
نه رسم کیان بد نه آیین پیش	مرا بیهده خواندن پیش خویش
کزین برتری خواری آید بروی	براندیش و تخت بزرگان مجوی
و گرنه زمانت سر آرد سنان	سوی گاه ایران بگردان عنان
تو پیدا نبینی سرت را ز پای	اگر با سپه من بجنبم ز جای
یکی راه برگیر و بفگن کمان	تو افتاده‌ای بی‌گمان در گمان
سرآید شما را همه گفت و گوی	چو من تنگ روی اندر آرم به روی
به شاه و سپاه و رد و پهلوان	نگه کرد رستم به روشن روان
سرش تیزتر شد به پیکار اوی	نیامدش با مغز گفتار اوی
بفرمود تا خلعت آرند شاه	تهمتن چو برخاست کاید به راه
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر	نپذرفت ازو جامه و اسپ و زر
همه تیره دید اختر و ماه اوی	بیامد دژم از بر گاه اوی
سرش گشته بُد زان سخنها گران	برون آمد از شهر مازندران
دل کینه دارش پر از جوش خون	چو آمد به نزدیک شاه اندرون
همه کرد بر شاه ایران پدید	ز مازندران هرچ دید و شنید
دلیری کن و رزم دیوان بسیج	و زان پس و را گفت مندیش هیچ
چنان دان که خوارند بر چشم من	دلیران و گردان آن انجمن

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۵ - رفتن پادشاه مازندران به جنگ کیکاووس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

شاه اندر زمان رزم را کرد ساز	چو رستم ز مازندران گشت باز
سپه را همه سوی هامون کشید	سراپرده از شهر بیرون کشید
چو گرد سیاه از میان بردمید	سپاهی که خورشید شد ناپدید
زمین آمد از پای اسپان ستوه	نه دریا پدید و نه هامون و کوه
نجست ایچ هنگام رفتن زمان	همی راند لشکر بران سان دمان

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۶ - جنگ کاووس با شاه مازندران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چه آگاهی آمد به کاووس شاه	که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر	نخستین بران کینه بندق کمر
به طوس و به گودرز کشوادگان	به گیو و به گرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند	سنان و سپرها بییراستند
سراپردۀ شهریار و سران	کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر به پای	دل کوه پر ناله کز نای
چه گودرز کشواد بر میسره	شده کوه آهن زمین یک سره
سپهدار کاووس در قلبگاه	ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن	که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران	به گردن برآورده گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود	گراینده گرز و گوینده بود
به دستوری شاه دیوان برفت	به پیش سپهدار کاووس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت	همی تفت تیغش زمین را بسوخت
بیامد به ایران سپه برگذشت	بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد	کسی کو بر انگیزد از آب گرد
نشد هیچکس پیش جویان برون	نه رگشان بجنبید در تن نه خون
به آواز گفت آن زمان شهریار	به گردان هشیار و مردان کار
که زین دیوتان سر چرا خیره شد	از آواز او رویتان تیره شد

ندادند پاسخ دلیران به شاه	ز جویان بیژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرایید رستم عنان	بر شاه شد تاب داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار	شدن پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاووس کین کار تست	از ایران نخواهد کس این جنگ جست
چو بشنید ازو این سخن پهلوان	بیامد به کردار شیر ژیان
بر انگیخت رخس دلاور ز جای	به چنگ اندرون نیزه سرگرای
بع آورد که رفت چون پیل مست	یکی پیل زیر اژدهایی بدست
عنان را بیچید و بر خاست گرد	ز بانگش بلرزید دشت نبرد
به جویان چنین گفت کای بد نشان	بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است	نه هنگام آورد و آرامش است
بگرید ترا آنک زاینده بود	فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو	ز جویان و از خنجر سر درو
که اکنون بدژد جگر مادرت	بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان به رستم رسید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد	سنان بر کمر بند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره	زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش	چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش به خاک	دهان پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران	به خیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی	بر آمد ز آوردگه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران	به يك سر سپاه از کران تا کران
که يك سر بتازید و جنگ آورید	همه رسم و راه پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس	هوا نیلگون شد زمین آبنوس

همی آتش افروخت از گرز و تیغ	چو برق درخشنده از تیره میغ
ز بس نیزه و گونه گونه درفش	هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
همه موجش از خنجر و گرز و تیر	زمین شد به کردار دریای قیر
سوی غرق دارند گویی شتاب	دوان بادپایان چو کشتی بر آب
چو باد خزان بارد از بید برگ	همی گرز بارید بر خود و ترگ
بروی اندر آورده بودند روی	به يك هفته دو لشکر نامجوی
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه	به هشتم جهاندار کاووس شاه
بیامد همی بود گریان بیای	به پیش جهاندار گیهان خدای
چنین گفت کای داور راست گوی	ازان پس بمالید بر خاک روی
تویی آفریننده آب و خاک	برین نزه دیوان بی‌بیم و باک
به من تازه کن تخت شاهنشهی	مرا ده تو پیروزی و فرهی
بیامد بر نامور لشکرش	بپوشید ازان پس به مغز سرش
بجنبید چون کوه لشکر ز جای	خروش آمد و ناله کَرّ نای
به پشت سپاه اندر آرند کوس	سپهد بفرمود تا گیو و طوس
چو رهّام و گرگین جنگ آوران	چو گودرز با زنگه شاوران
درفشی بر افراخته هفت یاز	گرازه همی شد بسان گراز
برفتند با نامداران نیو	چو فرهاد و خَرّاد و برزین و گیو
زمین را به خون دلیران بشست	تهمتن به قلب اندر آمد نخست
سلیح و سپه برد و کوس و بنه	چو گودرز کشواد بر میمنه
بشد گیو چون گرگ پیش بره	ازان میمنه تا بدان میسره
همی خون به جوی اندر آمد چو آب	ز شبگیر تا تیره شد آفتاب
همی گرز بارید گفتی سپهر	ز چهره بشد شرم و آیین مهر
گیاهها به مغز سر آلوده گشت	ز کشته بهر جای بر توده گشت

خور اندر پس پرده آبنوس	چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
بشد پیلتن با سپاهی گران	ازان سو که بد شاه مازندران
بیفشارد بر کینه گه پای خویش	زمانی نکرد او یله جای خویش
بروی اندر آورده بودند روی	چو دیوان و پیلان پرخاش جوی
سنان دار نیزه بدارنده داد	جهانجوی کرد از جهاندار یاد
هوا گشت از آواز او پر خروش	بر آهیخت گرز و برآورد جوش
نه با دیو جان و نه با پیل هوش	بر آورد آن گرد سالارکش
همه کشته دیدند بر چند میل	فگنده همه دشت خرطوم پیل
سوی شاه مازندران تاخت راست	ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
نماند ایچ با او دلیری و خشم	چو بر نیزه رستم افگند چشم
ز گبر اندر آمد به پیوند اوی	یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
از ایران برو بر نظاره گروه	شد از جادویی تنش يك لخت کوه
سنان دار نیزه به گردن گرفت	تهمتن فرو ماند اندر شگفت
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه	رسید اندر آن جای کاووس شاه
چه بودت که ایدر به ماندی دراز	به رستم چنین گفت کای سرفراز
بیود و بیفروخت پیروز بخت	بدو گفت رستم که چون رزم سخت
به گردن برآورده گرز گران	مرا دید چون شاه مازندران
زدم بر کمر بند گبرش سنان	به رخش دلاور سپردم عنان
کنون آید از کوهه زین برون	گمانم چنان بد که او شد نگون
نبود آگه از رای کم بیش من	برین گونه شد سنگ در پیش من
ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت	برین گونه خارا یکی کوه گشت
مگر کاید از سنگ خارا برون	به لشکرگهش برد باید کنون
بسودند چنگ آزمودند بند	ز لشکر هر آن کس که بد زورمند

میان اندرون شاه مازندران	نه برخاست از جای سنگ گران
بران آزمایش نبودش نیاز	گو پیلتن کرد چنگال باز
کزو ماند لشکر سراسر شگفت	بران گونه آن سنگ را بر گرفت
خروشان پس پشت او در گروه	پیاده همی رفت بر کتف کوه
برو زرّ و گوهر بر افشاندند	ابر کردگار آفرین خواندند
بیفگند و ایرانیان را سپرد	به پیش سراپرده شاه برد
بگردی ازین تنبل و جادوی	بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی
به بزم همه سنگ را سر بسر	و گرنه به گرز و به تیغ و تبر
بسر برش پولاد و بر تنش گبر	چو بشنید شد چون یکی پاره ابر
بخندید و زی شاه بنهاد روی	تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
ز بیم تبر شد به چنگم ستوه	چنین گفت کاوردم ان لخت کوه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه	به رویش نگه کرد کاووس شاه
دلش خسته شد سر پر از باد کرد	و زان رنجهای کهن یاد کرد
بگیرد کند تنش را ریز ریز	به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
بفرمود تا خواسته هرچ بود	به لشکرگهش کس فرستاد زود
ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر	ز گنج و ز تخت و ز در و گهر
برفتند لشکر همه هم گروه	نهادند هر جای چون کوه کوه
بویژه کسی کش فزون بود رنج	سزاوار هر کس ببخشید گنج
و ز ایشان دل انجمن پر هراس	ز دیوان هر آن کس که بد ناسپاس
فگندند جایی که بد رهگذر	بفرمودشان تا بریدند سر
همی گفت با داور پاک راز	و ز آن پس بیامد به جای نماز
همی با نیایش بیمود خاک	به یک هفته بر پیش یزدان پاک
ببخشید بر هر که بودش نیاز	به هشتم در گنجها کرد باز

همی گشت يك هفته زين گونه نيز	بيخشيد آن را كه بايست چيز
سيم هفته چون كارها گشت راست	می و جام ياقوت و ميخواره خواست
به يك هفته با ويژگان می به چنگ	به مازندران کرد زان پس درنگ
تهمتن چنين گفت با شهریار	که هر گونه‌ای مردم آيد بکار
مرا اين هنرها ز اولاد خاست	که بر هر سویی راه بنمود راست
به مازندران دارد اکنون اميد	چنين دادمش راستی را نويد
کنون خلعت شاه بايد نخست	یکی عهد و مهري برو بر درست
که تا زنده باشد به مازندران	پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنيد گفتار خسرو پرست	به بر زد جهاندار بيدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند	ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی	و زان جا سوی پارس بنهاد روی

پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

بخش ۱۷ - بازآمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ز گرد سپه شد هوا ناپدید	چو کاووس در شهر ایران رسید
زن و مرد شد پیش او با خروش	بر آمد همی تا به خورشید جوش
می و رود و رامشگران خواستند	همه شهر ایران بیاراستند
ز ایران بر آمد یکی ماه نو	جهان سربسر نو شد از شاه نو
در گنجهای کهن برگشاد	چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
به دیوان دینار دادن نشاند	ز هر جای روزی دهان را بخواند
بزرگان لشکر شدند انجمن	بر آمد خروش از در پیلتن
بران نامور پیشگاه آمدند	همه شادمان نزد شاه آمدند
نشست از بر تخت نزدیک شاه	تهمتن بیامد به سر بر کلاه
یکی خلعت آراست با آفرین	سزاوار او شهریار زمین
یکی خسروی تاج گوهرنگار	یکی تخت پیروزه و میش‌سار
ابا یاره و طوق و با فزهی	یکی دست زربفت شاهنشهی
صد از مشك مویان با زیب و فر	صد از ماهرویان زژین کمر
صد استر سیه موی و زژین لگام	صد از اسپ با زین و زژین ستام
ز چینی و رومی و از پهلوی	همه بارشان دیبۀ خسروی
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز	ببردند صد بدره دینار نیز
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب	ز یاقوت جامی پر از مشك ناب
ز مشك و ز عنبر ز عود و عبیر	نوشته یکی نامه‌ای بر حریر

سپرد این به سالار گیتی فروز	به نۆی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه	نباشد بران تخت کس را کلاه
مگر نامور رستم زال را	خداوند شمشیر و گوپال را
از آن پس برو آفرین کرد شاه	که بی‌تو میناد کس پیشگاه
دل تاج داران به تو گرم باد	روانت پر از شرم و آزر باد
فرو برد رستم بیوسید تخت	بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
خروش تبیره بر آمد ز شهر	ز شادی بهر کس رسانید بهر
بشد رستم زال و بنشست شاه	جهان کرد روشن به آیین و راه
بشادی بر تخت زژین نشست	همی جور و بیداد را در بست
زمین را ببخشید بر مهتران	چو باز آمد از شهر مازندران
به طوس آن زمان داد اسپهبدی	بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنکه سپاهان به گودرز داد	و را کام و فرمان آن مرز داد
و زان پس بشادی و می دست برد	جهان را نموده بسی دستبرد
بزد گردن غم به شمشیر داد	نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم	بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی	ز بد بسته شد دست اهریمنی
به گیتی خبر شد که کاووس شاه	ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند يك سر همه زین شگفت	که کاووس شاه این بزرگی گرفت
همه پاك با هدیه و با نثار	کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته	پر از داد و آگنده از خواسته
سر آمد کنون رزم مازندران	به پیش آورم جنگ هاماوران